

ایران

ایران نام یک کشور در آسیای غربی است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است.

ایران نام تاریخی این کشور است. نام کنونی این کشور در سال ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) به‌کار رفت. نام ایران برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی میانه است. نام «ایران» برگرفته از واژهٔ «ایران» در زبان پارسی باستان است.

تاریخ و نام‌های ایران

شاید خاطره‌ها تنها میراث معنوی باشد که از گذشته برای انسان‌ها باقی می‌ماند. میراثی که همچون مادیات این دنیا قابل تقسیم‌اند. خاطره‌ها همانند فیلم‌هایی هستند که در ذهن ما ذخیره شده‌اند. کافی است بر این مجموعه فیلم‌هایی که هر کدام قصه بخشی از عمر شما را روایت می‌کنند، سرک بکشید و ببینید که چگونه همه چیز مثل همان روز اول در آرشویو باقی مانده است. بخشی از این خاطره‌ها باز می‌گردد به بزرگ‌ترین کارهایی که در عمرمان کرده‌ایم، به یک حادثهٔ بزرگ که در زندگی‌مان رخ داده یا یک تغییر اساسی. انقلاب اسلامی را می‌توان در این بخش گنجاند. پدیده‌ای که در خاطره‌های چند نسل به خوبی حک شده و هرگز فراموش شدنی نیست.

شاید بتواند راهگشا باشد؛ برای نسل بعدی که می‌آیند. خاطره‌ها، نوعی مستندسازی تجربه‌های ما هم می‌تواند باشد؛ اتفاقی که غالباً در کشور ما نمی‌افتد. اما غربی‌ها و کشورهای پیشرفته، توجه زیادی به تجربه نگاری‌های خودشان می‌کنند.

ما در زمینه انقلاب اسلامی خودمان، تازه متوجه این ماجرا شده‌ایم. چند سال است که به فکر خاطره‌نگاری انقلابیون افتاده‌ایم. چند سال است که حواس مان را جمع کرده‌ایم که این خاطره‌ها فراموش نشوند. خاطره آن روزهایی که خواب و خوراکي وجود نداشت تا شب و بر معنایی داشته باشد. آن روزها فقط حواسشان به حول و حوش ساعت ۵ و ۴ بعدازظهر بود که روزنامه‌های عصر از راه می‌رسیدند، کیهان و اطلاعات، رادیو و تلویزیون زیر نظر رژیم بود و خبری از انقلاب به دست مردم نمی‌داد، اینترنت هم که هنوز به دنیا نیامده بود، می‌ماند فقط روزنامه‌ها که آن روزها حکم کیمیا را داشت. جلوی دکه روزنامه‌فروشی، غلغله می‌شد. انقلابی‌ها صف می‌کشیدند تا خبرهای داغ روزهای انقلاب را از دست ندهند. کیهان آن موقع آنقدر طرفدار داشت که سخنه‌های روزنامه اصلاً به کیوسک هم نمی‌رسید و دکه‌دار، همگانه راه آنها را توزیع می‌کرد.

حالا تلویزیون هم چند سال است که مستندسازی آن روزها را جدی‌تر گرفته است. هر سال نماهای تازه‌تری از انقلاب اسلامی را از قاب شبکه جادومی ببینیم. سیل عظیم جمعیت را می‌بینیم، مشته‌های محبه در هوا را نیز. آنقدر زیادند که فکر می‌کنم الان است از گوشه و کنار تلویزیون بزنند بیرون. چیزی که به چندسده

روزهای صداقت؛ صداقت روزها

نمی‌دانم چه جاذبه‌ای در دل خودش دارد؛ منظوم موسیقی‌ها و سرودها و آهنگ‌های مربوط به انقلاب است. از نظر موسیقایی و هارمونی و سواد موسیقی، شاید که چندان جفت و جور نباشند. اما فراتر از همه این‌ها، حسنی در درون این مصنوعات هنری و نیمه‌هنری یا شاید اصلاً غیرهنری هست که آدم را به خودش می‌کشد. من که در روزهای انقلاب بوده‌ام؛ به سن و سالم نمی‌خورده. آن موقع تازه داشتم چهار دست و پا در روستایی دورافتاده در شهری دورافتاده به پایتخت، زندگی را آغاز می‌کردم. اما سال‌های بعدش، از همان وقت که شعورم رسید، «خودم» که شکل گرفت و توانستم بفهمم که چه خبر است، این مصنوعات آهنگین انقلابی، عجیب در من اثر می‌کرد. تا همین الان هم چنین است. فکر می‌کنید چند بار این مصنوعات آهنگین بخش شده باشد؟ هزاران و شاید مجموعه آنها در جاهای مختلف به میلیون‌ها بار هم رسیده باشد. اما چرا خسته‌کننده نمی‌شود؟ شاید بگویید که سلیقه و تربیت موسیقایی منحصر به فرد هر کس است و نیاز به این همه شلوغ کردن ندارد که. اما مگر در این تربیت موسیقایی، فقط این آهنگ‌ها حضور داشته‌اند؟ آیا این همه مصنوعات آهنگین کلاسیک و سنتی و پاپ و مجاز و غیرمجاز و… حضور نداشته‌اند؟ تازه خیلی از این مصنوعات آهنگینی که در این تربیت موسیقی حضور داشته‌اند، با انتخاب خودم بوده‌اند؛ نه اجبار کسی. اما چرا پس این‌هایی که متعلق به انقلاب بوده‌اند، هنوز حس و حال شان را از دست نداده‌اند؟

صداقت، صداقت و باز هم صداقت. هر کجایی که بروی و صداقت داشته باشی، عجیب هم اثر می‌کنی. حالا طرف دیگر شاید خاطره‌ها تنها میراث معنوی باشد که از گذشته برای انسان‌ها باقی می‌ماند. میراثی که همچون مادیات این دنیا قابل تقسیم‌اند. خاطره‌ها همانند فیلم‌هایی هستند که در ذهن ما ذخیره شده‌اند. کافی است بر این مجموعه فیلم‌هایی که هر کدام قصه بخشی از عمر شما را روایت می‌کنند، سرک بکشید و ببینید که چگونه همه چیز مثل همان روز اول در آرشویو باقی مانده است. بخشی از این خاطره‌ها باز می‌گردد به بزرگ‌ترین کارهایی که در عمرمان کرده‌ایم، به یک حادثهٔ بزرگ که در زندگی‌مان رخ داده یا یک تغییر اساسی. انقلاب اسلامی را می‌توان در این بخش گنجاند. پدیده‌ای که در خاطره‌های چند نسل به خوبی حک شده و هرگز فراموش شدنی نیست.

شاید بتواند راهگشا باشد؛ برای نسل بعدی که می‌آیند.

خاطره‌ها، نوعی مستندسازی تجربه‌های ما هم می‌تواند باشد؛ اتفاقی که غالباً در کشور ما نمی‌افتد. اما غربی‌ها و کشورهای پیشرفته، توجه زیادی به تجربه نگاری‌های خودشان می‌کنند.

ما در زمینه انقلاب اسلامی خودمان، تازه متوجه این ماجرا شده‌ایم. چند سال است که به فکر خاطره‌نگاری انقلابیون افتاده‌ایم. چند سال است که حواس مان را جمع کرده‌ایم که این خاطره‌ها فراموش نشوند. خاطره آن روزهایی که خواب و خوراکي وجود نداشت تا شب و بر معنایی داشته باشد. آن روزها فقط حواسشان به حول و حوش ساعت ۵ و ۴ بعدازظهر بود که روزنامه‌های عصر از راه می‌رسیدند، کیهان و اطلاعات، رادیو و تلویزیون زیر نظر رژیم بود و خبری از انقلاب به دست مردم نمی‌داد، اینترنت هم که هنوز به دنیا نیامده بود، می‌ماند فقط روزنامه‌ها که آن روزها حکم کیمیا را داشت. جلوی دکه روزنامه‌فروشی، غلغله می‌شد. انقلابی‌ها صف می‌کشیدند تا خبرهای داغ روزهای انقلاب را از دست ندهند. کیهان آن موقع آنقدر طرفدار داشت که سخنه‌های روزنامه اصلاً به کیوسک هم نمی‌رسید و دکه‌دار، همگانه راه آنها را توزیع می‌کرد.

حالا تلویزیون هم چند سال است که مستندسازی آن روزها را جدی‌تر گرفته است. هر سال نماهای تازه‌تری از انقلاب اسلامی را از قاب شبکه جادومی ببینیم. سیل عظیم جمعیت را می‌بینیم، مشته‌های محبه در هوا را نیز. آنقدر زیادند که فکر می‌کنم الان است از گوشه و کنار تلویزیون بزنند بیرون. چیزی که به چندسده

شاید بتواند راهگشا باشد؛ برای نسل بعدی که می‌آیند. خاطره‌ها، نوعی مستندسازی تجربه‌های ما هم می‌تواند باشد؛ اتفاقی که غالباً در کشور ما نمی‌افتد. اما غربی‌ها و کشورهای پیشرفته، توجه زیادی به تجربه نگاری‌های خودشان می‌کنند.

ما در زمینه انقلاب اسلامی خودمان، تازه متوجه این ماجرا شده‌ایم. چند سال است که به فکر خاطره‌نگاری انقلابیون افتاده‌ایم. چند سال است که حواس مان را جمع کرده‌ایم که این خاطره‌ها فراموش نشوند. خاطره آن روزهایی که خواب و خوراکي وجود نداشت تا شب و بر معنایی داشته باشد. آن روزها فقط حواسشان به حول و حوش ساعت ۵ و ۴ بعدازظهر بود که روزنامه‌های عصر از راه می‌رسیدند، کیهان و اطلاعات، رادیو و تلویزیون زیر نظر رژیم بود و خبری از انقلاب به دست مردم نمی‌داد، اینترنت هم که هنوز به دنیا نیامده بود، می‌ماند فقط روزنامه‌ها که آن روزها حکم کیمیا را داشت. جلوی دکه روزنامه‌فروشی، غلغله می‌شد. انقلابی‌ها صف می‌کشیدند تا خبرهای داغ روزهای انقلاب را از دست ندهند. کیهان آن موقع آنقدر طرفدار داشت که سخنه‌های روزنامه اصلاً به کیوسک هم نمی‌رسید و دکه‌دار، همگانه راه آنها را توزیع می‌کرد.

حالا تلویزیون هم چند سال است که مستندسازی آن روزها را جدی‌تر گرفته است. هر سال نماهای تازه‌تری از انقلاب اسلامی را از قاب شبکه جادومی ببینیم. سیل عظیم جمعیت را می‌بینیم، مشته‌های محبه در هوا را نیز. آنقدر زیادند که فکر می‌کنم الان است از گوشه و کنار تلویزیون بزنند بیرون. چیزی که به چندسده

روزهای صداقت؛ صداقت روزها

نمی‌دانم چه جاذبه‌ای در دل خودش دارد؛ منظوم موسیقی‌ها و سرودها و آهنگ‌های مربوط به انقلاب است. از نظر موسیقایی و هارمونی و سواد موسیقی، شاید که چندان جفت و جور نباشند. اما فراتر از همه این‌ها، حسنی در درون این مصنوعات هنری و نیمه‌هنری یا شاید اصلاً غیرهنری هست که آدم را به خودش می‌کشد. من که در روزهای انقلاب بوده‌ام؛ به سن و سالم نمی‌خورده. آن موقع تازه داشتم چهار دست و پا در روستایی دورافتاده در شهری دورافتاده به پایتخت، زندگی را آغاز می‌کردم. اما سال‌های بعدش، از همان وقت که شعورم رسید، «خودم» که شکل گرفت و توانستم بفهمم که چه خبر است، این مصنوعات آهنگین انقلابی، عجیب در من اثر می‌کرد. تا همین الان هم چنین است. فکر می‌کنید چند بار این مصنوعات آهنگین بخش شده باشد؟ هزاران و شاید مجموعه آنها در جاهای مختلف به میلیون‌ها بار هم رسیده باشد. اما چرا خسته‌کننده نمی‌شود؟ شاید بگویید که سلیقه و تربیت موسیقایی منحصر به فرد هر کس است و نیاز به این همه شلوغ کردن ندارد که. اما مگر در این تربیت موسیقی، فقط این آهنگ‌ها حضور داشته‌اند؟ آیا این همه مصنوعات آهنگین کلاسیک و سنتی و پاپ و مجاز و غیرمجاز و… حضور نداشته‌اند؟ تازه خیلی از این مصنوعات آهنگینی که در این تربیت موسیقی حضور داشته‌اند، با انتخاب خودم بوده‌اند؛ نه اجبار کسی. اما چرا پس این‌هایی که متعلق به انقلاب بوده‌اند، هنوز حس و حال شان را از دست نداده‌اند؟

صداقت، صداقت و باز هم صداقت. هر کجایی که بروی و صداقت داشته باشی، عجیب هم اثر می‌کنی. حالا طرف دیگر شاید خاطره‌ها تنها میراث معنوی باشد که از گذشته برای انسان‌ها باقی می‌ماند. میراثی که همچون مادیات این دنیا قابل تقسیم‌اند. خاطره‌ها همانند فیلم‌هایی هستند که در ذهن ما ذخیره شده‌اند. کافی است بر این مجموعه فیلم‌هایی که هر کدام قصه بخشی از عمر شما را روایت می‌کنند، سرک بکشید و ببینید که چگونه همه چیز مثل همان روز اول در آرشویو باقی مانده است. بخشی از این خاطره‌ها باز می‌گردد به بزرگ‌ترین کارهایی که در عمرمان کرده‌ایم، به یک حادثهٔ بزرگ که در زندگی‌مان رخ داده یا یک تغییر اساسی. انقلاب اسلامی را می‌توان در این بخش گنجاند. پدیده‌ای که در خاطره‌های چند نسل به خوبی حک شده و هرگز فراموش شدنی نیست.

شاید بتواند راهگشا باشد؛ برای نسل بعدی که می‌آیند. خاطره‌ها، نوعی مستندسازی تجربه‌های ما هم می‌تواند باشد؛ اتفاقی که غالباً در کشور ما نمی‌افتد. اما غربی‌ها و کشورهای پیشرفته، توجه زیادی به تجربه نگاری‌های خودشان می‌کنند.

ما در زمینه انقلاب اسلامی خودمان، تازه متوجه این ماجرا شده‌ایم. چند سال است که به فکر خاطره‌نگاری انقلابیون افتاده‌ایم. چند سال است که حواس مان را جمع کرده‌ایم که این خاطره‌ها فراموش نشوند. خاطره آن روزهایی که خواب و خوراکي وجود نداشت تا شب و بر معنایی داشته باشد. آن روزها فقط حواسشان به حول و حوش ساعت ۵ و ۴ بعدازظهر بود که روزنامه‌های عصر از راه می‌رسیدند، کیهان و اطلاعات، رادیو و تلویزیون زیر نظر رژیم بود و خبری از انقلاب به دست مردم نمی‌داد، اینترنت هم که هنوز به دنیا نیامده بود، می‌ماند فقط روزنامه‌ها که آن روزها حکم کیمیا را داشت. جلوی دکه روزنامه‌فروشی، غلغله می‌شد. انقلابی‌ها صف می‌کشیدند تا خبرهای داغ روزهای انقلاب را از دست ندهند. کیهان آن موقع آنقدر طرفدار داشت که سخنه‌های روزنامه اصلاً به کیوسک هم نمی‌رسید و دکه‌دار، همگانه راه آنها را توزیع می‌کرد.

حالا تلویزیون هم چند سال است که مستندسازی آن روزها را جدی‌تر گرفته است. هر سال نماهای تازه‌تری از انقلاب اسلامی را از قاب شبکه جادومی ببینیم. سیل عظیم جمعیت را می‌بینیم، مشته‌های محبه در هوا را نیز. آنقدر زیادند که فکر می‌کنم الان است از گوشه و کنار تلویزیون بزنند بیرون. چیزی که به چندسده

روزهای صداقت؛ صداقت روزها

نمی‌دانم چه جاذبه‌ای در دل خودش دارد؛ منظوم موسیقی‌ها و سرودها و آهنگ‌های مربوط به انقلاب است. از نظر موسیقایی و هارمونی و سواد موسیقی، شاید که چندان جفت و جور نباشند. اما فراتر از همه این‌ها، حسنی در درون این مصنوعات هنری و نیمه‌هنری یا شاید اصلاً غیرهنری هست که آدم را به خودش می‌کشد. من که در روزهای انقلاب بوده‌ام؛ به سن و سالم نمی‌خورده. آن موقع تازه داشتم چهار دست و پا در روستایی دورافتاده در شهری دورافتاده به پایتخت، زندگی را آغاز می‌کردم. اما سال‌های بعدش، از همان وقت که شعورم رسید، «خودم» که شکل گرفت و توانستم بفهمم که چه خبر است، این مصنوعات آهنگین انقلابی، عجیب در من اثر می‌کرد. تا همین الان هم چنین است. فکر می‌کنید چند بار این مصنوعات آهنگین بخش شده باشد؟ هزاران و شاید مجموعه آنها در جاهای مختلف به میلیون‌ها بار هم رسیده باشد. اما چرا خسته‌کننده نمی‌شود؟ شاید بگویید که سلیقه و تربیت موسیقایی منحصر به فرد هر کس است و نیاز به این همه شلوغ کردن ندارد که. اما مگر در این تربیت موسیقایی، فقط این آهنگ‌ها حضور داشته‌اند؟ آیا این همه مصنوعات آهنگین کلاسیک و سنتی و پاپ و مجاز و غیرمجاز و… حضور نداشته‌اند؟ تازه خیلی از این مصنوعات آهنگینی که در این تربیت موسیقی حضور داشته‌اند، با انتخاب خودم بوده‌اند؛ نه اجبار کسی. اما چرا پس این‌هایی که متعلق به انقلاب بوده‌اند، هنوز حس و حال شان را از دست نداده‌اند؟

صداقت، صداقت و باز هم صداقت. هر کجایی که بروی و صداقت داشته باشی، عجیب هم اثر می‌کنی. حالا طرف دیگر شاید خاطره‌ها تنها میراث معنوی باشد که از گذشته برای انسان‌ها باقی می‌ماند. میراثی که همچون مادیات این دنیا قابل تقسیم‌اند. خاطره‌ها همانند فیلم‌هایی هستند که در ذهن ما ذخیره شده‌اند. کافی است بر این مجموعه فیلم‌هایی که هر کدام قصه بخشی از عمر شما را روایت می‌کنند، سرک بکشید و ببینید که چگونه همه چیز مثل همان روز اول در آرشویو باقی مانده است. بخشی از این خاطره‌ها باز می‌گردد به بزرگ‌ترین کارهایی که در عمرمان کرده‌ایم، به یک حادثهٔ بزرگ که در زندگی‌مان رخ داده یا یک تغییر اساسی. انقلاب اسلامی را می‌توان در این بخش گنجاند. پدیده‌ای که در خاطره‌های چند نسل به خوبی حک شده و هرگز فراموش شدنی نیست.



عکاس: دیوید بارت

چند روایت درباره عجیب‌ترین روزهایی که در تاریخ معاصر ما رقم خورد؛ روزهای انقلاب اسلامی

وقتی همه بیدار شدند

حالا برگردید به ۴ دهه قبل، یک گروه انقلابی را تصور کنید که بدون در دست داشتن هیچ رسانه‌ای می‌خواهند اهداف خود و دشمنانشان را به گوش یک ملت برسانند. آنها از هیچ یک از امکانات اطلاع‌رسانی برخوردار نبودند. حالا به این سؤال فکر کنید که انقلاب ما چگونه به پیروزی رسید؟
چطور پیام امام (ره) بدون هیچ رسانه‌ای به گوش تمام مردم این کشور رسید؟ برای پاسخ دادن به این سؤال‌ها مجبوریم مثالی بزنیم؛ تا حالا از نزدیک بایک ذره‌بین کار کرده‌اید؟ اگر آفتاب، روپره‌اره باشد، با استفاده از یک ذره‌بین، می‌توانید قدرت سوزاندگی و تأثیرگذاری زیادی ایجاد کنیم. حتی با استفاده از آن، می‌توانیم کاغذی را سوزانده و شعله ایجاد کنیم. چرا یک ذره‌بین، این قدر می‌تواند

تأثیرگذار باشد؟
خورشید که همان اشعه‌ها را دارد، روز هم که همان روز است، پس چرا در حالت عادی، این اتفاق نمی‌افتد؟
نمی‌توان کاغذی را سوزانده و شعله‌ای ایجاد کرد. این، تمرکز و همگرایی است که منجر به اثرگذاری عمیق می‌شود.
از پیروزی انقلاب مابهم در همین همگرایی بود. همه مردم یکدل شده بودند، همه بیدار شده بودند تا سرنوشت این سرزمین را عوض کنند. اگر مردم ما، همگرا و متمرکز نبودند، این انقلاب به ثمر نمی‌رسید، آن هم در دوره‌ای که خیلی از امکانات امروز وجود نداشت. اینجا می‌توانید چند روایت بخوانید از آن روزها، از روزهای پیروزی انقلاب اسلامی ایران.

من برای شناخت امام (ره)، چیزهای بیشتری می‌خواهد، کارهای بیشتر و هنرمندانه‌تر، ظرفیت‌ر و پنهان‌تر، دقیق‌تر و نزدیک‌تر، همان‌طور که در شان یک اسطوره است.

باید اعتراف کنم که به‌عنوان یک روزنامه‌نگار همیشه حسودی کرده‌ام به آنها، وقتی که با آب و تاب از کارهایی که آن روزها می‌کردند، حرف می‌زنند، یکی‌شان به زور خودش را رسانده پای هواپیما که بهترین عکس را از امام(ره) بگیرد، آن یکی کلی از راه را دنبال آن بلبیز معروف دویده تا تصویر دست‌تکان دادن امام(ره) برای مردم را برآی همیشه ثبت کند، یکی دیگر‌شان به کار بلد بوده انجام داده تا بگذرانند در نوفل‌لوشاتو همراه امام(ره) باشد و خبر تهیه کند از روزهای آخر اقامت ایشان در فرانسه. بعد هم آن قدر سماجت کرده که حتی توی هواپیما کنار مرد انقلابی باشد و گزارش بگیرد. آن یکی با یک تیم خبری خودش راه به بهشت‌هر(اس) رسانده که خبر سخنرانی تاریخی امام(ره) را به گوش همه جهان برساند، یکی دیگر با همه ترس و دلهره، آن قدر جرأت به خرج داده تا تیترا «امام آمد» را با جسب و قیچی روی صفحه اول روزنامه قرار دهد. هر سال، وقتی که تلویزیون با خبرنگارها و مجلس‌ها و رسانه‌ای‌های انقلاب مصاحبه می‌کند دلم می‌خواهد جای آنها بومد. وقتی قیافه رسول صدرعاملی را که لبخند می‌زند به دوربین و از لحظه فرود هواپیما در مهرآباد می‌گوید می‌بینیم، یک جورهایی حرص می‌گیرد که چرا من جای اونبومد. روزنامه‌نگاری مثل من، فقط اینها را شنیده و حسرت خورده که چرا چند سال زودتر به دنیا نیامده است.

دغدغه داشت؛ جامعه هدف و مشخص داشت؛ نیاز بود و شاید هم به گفته ابراهیم گلستان در کتاب «نامه به سمیعین» خود: «هیچ گفت‌وگو ندارد که بنایی بود که باید خراب می‌شد. اصلاً خراب شده بود. خراب شده بود که من هشت سال پیش از آن سرنگون شدنش قصه‌اش را فیلم کردم، در بحبوحه ساختن بنای شهادت و جکس‌های شجاع‌الدین شفا‌یی و آقای شوهر سابق‌او همیشه مابون خواهر آن مرد بیچاره، آن را دیدم. بیغم‌برانه نبود آن دیدن، تنها ملاحظه واقعیت بود.»

راست می‌گویید گلستان؛ بنایی بود که باید خراب می‌شد و اساساً خراب شده بود. سنت تاریخی بود؛ شاید هم یک سنت جامعه‌شناختی. حواس‌ت اگر به چشم‌انداز برنام‌ه‌هایی که اجرا می‌کنی نباشد، همه چیز خراب خواهد شد. در اینکه بنایی بود که باید خراب می‌شد، شک دارم که کسی شک داشته باشد؛ البته غیر از سلطنت‌طلبان هنوز سلطنت‌طلب و متعصبی که قصه و ماجرای‌شان انقلاب بود در نظر سواد حرفه‌ای موسیقی، اشکالات بود که در این انقلاب موجود بود و پیام‌ها و دغدغه‌هایی که حضور داشتند. از دل این مصنوعات آهنگین انقلابی، لاجرم می‌توان مهندسی معکوس کرد و به چنین برداشت‌های اجتماعی هم رسید و همین‌هاست که چنین آهنگ‌هایی را اثرگذار و ماندگار کرده است؛ حتی اگر از نظر سواد حرفه‌ای موسیقی، اشکالات زیادی هم داشتند. به هر حال، صداقت همیشه جواب می‌دهد؛ همیشه اثرگذار است؛ حتی اگر چهل سال از زوی آن گذشته باشد و میلیون‌ها و هزاران بار تکرار شده باشد. صداقت، ارزشی ازلی ابدی است؛ چیزی که به قول جامعه‌شناسان، حتی اعتماد اجتماعی نیز مبتنی بر آن است و در آن است و در آن می‌آید.

■ سال بیست‌ونجم ■ شماره ۶۹۹۵

■ پنجشنبه ۱۸ بهمن ۱۳۹۷

داستان زندگی

شادی‌هایی که کاش برای همیشه بماند

روزهایی که آسمان و زمین به هم می‌ریزد، هیچ بازآرنده‌ای نیست و همه باران‌ها دقیقاً روی زمین متمرکز شده‌اند، زیبا هستند. آسمان‌ها یعنی آنچه در تمثیل‌ها و تصویرهای ذهنی مردم بوده و دست نیافتنی بودند، به یک باره به روی زمین سرازیر می‌شوند و همه فکر می‌کنند که به آنچه می‌خواست‌اند بزودی دست خواهند یافت. روزهایی که ساختارهای سیاسی و حتی اقتصادی فرو ریخته بود و مردم و همدلی و همیاری به فکر این بودند که آنچه در ذهن داشتند، بزودی محقق خواهد شد.

روزهایی که جشن برقرار می‌شود، ساختارها به هم می‌ریزد، روزهای انقلاب، علاوه بر ساختارهای عینی جامعه، ساختارهای معنایی هم به هم می‌ریخت، اما این به هم ریختگی به‌جای اینکه اضطراب ایجاد کند، شور ایجاد کرده بود. روزهای بعدتر به این معنا نزدیک‌تر شد که چطور ساختارها برای جابه‌جایی تضادها و مشکلات را پیش آورد. اما دقیقاً روزهایی که انقلاب شده بود و مردم در خیابان‌ها بودند، رستاخیز معنای‌ها مردم بود و این شیرینی خوبی داشت. شاید ذوق و انرژی‌ای که در این روزها به وجود آمده بود، هنوز هم نگه دارنده انقلاب و حلاوت‌های آن باشد، هر چند سختی‌های بعد چون جنگ و تضادهای سیاسی می‌تواند تلخ‌کننده کام‌ها باشد.

مردم در خیابان‌ها بودند، با هم گرم بودند، به هم اعتماد داشتند، به ایده‌های خود امیدوار بودند و این‌ها باعث رونق شادی‌ها و شیرینی‌های آن روزها بوده است. در این روزها شیرینی‌های روزگار مقطعی است، اما این شیرینی‌ها می‌توانند همیشگی باشند، وقتی که معناها بتوانند همواره رستاخیز کرده‌وبه مباحثات و همدلی‌ها رونق دهند. در روزهای انقلاب، مردم در خود را به روی هم باز و از همدیگر محافظت می‌کردند، برادری که بیشتر برای تحقق انقلاب ضروری است، در این روزها اوج هم می‌گیرد.

کسی آیا به آینده فکر می‌کند؟ کسی به تلخی‌های تضادها فکر می‌کند؟ کسی به ناکامی‌هایی که ممکن است طبیعت انقلاب‌ها باشد فکر می‌کند؟ نه! این روزها، روزهای شور و شادی است و برآیند احساساتی است که روزگاران بسیار در سینه‌ها حبس شده‌وبه روزهای آزادی اندیشیده است. در این روزها می‌توان مرگ‌های ناگهانی، ترس‌های مدت دار و کینه‌های پنهانی را که متوجه ساختارهای مقتدر و خشن بود آزاد دید و با آنها در شادی‌های به هوا برخاسته شریک شد. در این روزها است که انسان می‌خواهد زمان برای همیشه متوقف شود و حتی در همین روزها بپمرد.

روزهای آزادیِ عوالم معنی می‌تواند به ما یک الگو بدهد تا شادی‌ها را همیشه کنیم، اما همیشگی ساختن آنها سخت است و در این روز که هیچ ساختاری نیست، نمی‌توان بر اوضاع مسلط شد. شادی‌های همیشگی، ساختارهای هیچ گاهی را می‌خواهد، اما باز هم می‌توان در این روزها جست و برای دلهره‌ها و ترس‌های مردم لحظه‌های شاد و شکوفایی تدارک دید، اما برای گشایش سیاسی، نیاز به ساختارهای محکم و منعطف هم نیاز است که می‌توان به آن امید داشت.

قربون سیلالت برم ماکسیم گورکی!

۱- مجسم کن پسر یچه‌ای را که تازه برزهایی نوی رستگاه ریش و سپیش در آمده و نصف لب جانش را گرفته دستش. مجسم کن یک نصف‌شب غریب از بهار ۵۷ را که در حالی که سگ شرب می‌زند، غریب‌احوال نوی میدان اصلی شهر سقر دنبال ماشینم تا فرار کنم شهرم پیش ما درم و ناگهان اجل مرگ دور سرم می‌چرخد. اجلی در قالب یک جیب آرتشی که اگر گیرم بیابورد تیکه بز که لاله گوشم است و باید مرا خرکش ببرد تا دادگاه صحرایی و خدا را چه دیدی شاید هم یک اعدام خوشگل. آن روزها برای آدم‌ها اعدام هم شوخی بود. من و رفیقم جزو اولین نفرهای بودیم که از یادگان سنندج فرار کردیم تا به انقلابیون بپیوندیم. من می‌خواستم یک‌تنه جهان را آرزای کنم بی آنکه اندازه چله‌ای فهم دیالکتیک سیاسی داشته باشم. سرهنگ گفته بود گیرشان بیایرم آبکش شان می‌کنم بی حرف پیش. او فرماندهی غولتشن از جمع فرماندهان پرابهتی بود که آدم جلوی‌شان ماست‌هایش را رسماً کیسه می‌کرد و لباسش را خیس. اما بابلو بود که این همه داد‌رودور برای این است که سرهنگان هیچ رقمه نمی‌خواستند فرار سربازان از یادگان‌ها تبدیل در ابیدمی شود. من و رفیقم اما یک روز با شوخ و شنگی تمام و به بهانه حموم عمومی رفتن در شهر سنندج، فورخان‌فورخان از یادگان فرار کردیم. شوخی شوخی در یک غروب لاجورد با ماشین‌های بین‌راهی از سنندج تا سقر را راحت رقتیم و آنجا در حالی که عین آدم‌های گنگ خواب‌دیده دنبال اتولی برای نزدیک‌ترین شهر به سمت شمال‌غربی بودیم ناگهان ماشین دژان سر رسید. می‌دانستیم که حکم تیر دارند برای سرباز فراری‌ها. سرباز فراری‌های غمگینی مثل ما که از تمام رمان‌های انقلابی عالم فقط مادر ماکسیم گورکی را پنهانکی خوانده بودیم گرچه زیاد هم نفهمیده بودیم اما آن خود بهانه محشری بود برای خودنمایی در انقلابیگری. خب آن روزها هنوز بزگان انقلاب فرمان فرار از یادگان‌ها را برای سربازها صادر نکرده بودند که ما توی همان دنیای کودکانمان با عقل جوجه‌خروسی مان در رفتیم. گرچه قسر در رفتیم.

۲- نمی‌دانم چرا کردها را اینقدر باید دوست بدارم. چرا مردمان سقزی برپالم لوطی‌ترین وساخت‌متمدن‌ترین و مدرترین موجودات عالم بودند و هستند چون در آن شب آنبری در شهر سقر، من و دوستم در حالی که عین پسر یچه‌های انخس می‌لرزیدیم، ناگهان پیرمردی پیدا شد که انگاز از آسمان‌ها افتاده بود. پیرمردی شوق‌زورق که می‌فهمید کدام سر کچل، مال سرباز فراری‌ها است. من یکپوه‌سایه‌ای خاکستری را دیدم که به پلک زدنی پالتویش را انداخت روی سرم و مرا عین قوش. چپاند توی یک ماشین. پیرمردی که دیگر هرگز در عمرم ندیدمش تا قریبان صدقه‌اش بروم. فرشته‌نجاتی بود که ناگهان مرا عین برکاه در دست برداشت و انداخت توی آن پیکان کفستی جگری رنگ دل‌مرده که آنجاها ولوبود. تنها چیزی که یادم هست اینکه پیرمرد بلندقد بود آن لباس و سرپند کردی. با عوسنی و آرسانه‌ای‌های انقلاب مصاحبه می‌کند «کاک عبدالمونس شیارو زود از اینجا ببر». اینجور وقت‌ها می‌دانید که پیکان‌ها استارت نمی‌زنند. من در آن لحظه، هول‌هولکی سر در اطراف میدان خاکی سقر چرخاندم و دیدم که جیب دژان دارم میدان کوچک را دور می‌زند تا به ما برسد و ۳- را جوری نشانه گرفته که انگار می‌خواهد گنجشکی را بر زمین بکوبد. این صحنه شاید صدسال نوری طول کشید. اما وقتی قارقارق ما آه افتاد سمت ندست، من باز با آن رنگی مهتابی بر صورت، برگزتمش از طول عقب اتول، جیب را نگاه کنم که ببینم آیا گلنگدن را کشیده بانه که دیدم جماعتی دور ماشین دژان را گرفته‌اند و پیرمرد مهربان دستش را متر می‌کند برای استوار سیبلوتا سرشان را گرم کند و ما از آنجا دوریبریم. ساعتی بعد وقتی که پیکان کاک عبدالمونس، مثل قرقی ما تا مراغه رساند خطر از روی سرمان پریده بود و وقتی رسیدیم تبریز، تقریباً نصف‌جان شده بودیم. مادر وقتی سر صبحی چایی اسپلغوم را به نا فامان بست چشم‌هایش از نگرانی دودو می‌زد. پدر اما ماسیاست دانگله‌ای داشت. جلوی روی من از فرار انقلابی‌ام تعریف‌ها می‌کرد و پشت سرم به همه می‌گفت که «این حَمال چرا باید از خدمت فرار کند. وقتی در دادگاه صحرایی، گلوله سرنی نوی سینه‌اش نشست حالش جامی آید. حلال‌می‌بینید.»

۳- پدر چندروز بعد دستم را گرفت و مرا برد در روستایی در ارسباران پنهان کرد و گفت که حق نداری از اینجا بیرون بیایی وگرنه شیرم را حلاتت نمی‌کنم. گفتم مگر تو هم شیر دادی به ما عجاتلا؟ گفت شیر ما درت از یول من تهیه شده اوغلان. من در روستا سرم را با چوپانی گرم کردم و پدر هم گله‌گداری البته برپام نامه‌ای می‌نوشت و می‌فرستاد که اگر حرفم را گوش کنی برایت کفش کتانی چینی تخت‌سبزی می‌خرم. کفتی که حاضر بودیم دودست ویک کلیه ویک کبد نداشته باشیم اما لنگه‌ای از آن پای‌مان باشد. آخرین نامه پدر شامل این دست‌نویس بود که «باغیبر تا بیا بر خودت راه با یادگان معرفی کن، بلکه شاید به جای اعدام، ابد گرفتاری. وگرنه شیرم را حلاتت نمی‌کنم!» شیرش شده بود برای ما یک مسأله دیالکتیکی ضدانقلابی. اما من چند روز بعد ناگهان از روستا هم زدم پدش و سوار تی‌بی‌تی آمدم تهران که در نظاهرات شرکت کنم. هنوز نیاز موهای سرم قشنگ کچل بود و در هر دسته نظاهرات که می‌افتادم، مردم با حدس زدن اینکه سرباز فراری‌ام، هر کس چیزی روی سرم می‌انداخت. یکی کلاهش را. یکی چترش را. یکی پالتویش را. یکی هم روسری مشک‌ی اش را. آن روزها گاردی‌ها سرباز فراری‌ها را شکار می‌کردند و بد زس اش را می‌کشیدند. اما برای من توی این دسته‌های نظاهرات نظام‌آباد، داشت خوش می‌گذشت. مخصوصاً وقتی که درباره تقابل درخیم‌ها و چریک‌های اورکت امریکایی پوش، شعری حماسی می‌سرودم و فرمانده رگ‌گردنی سر دسته، آن را شب‌ها برای ا نظاهر کننده‌های خشمگین محله دکلمه می‌کرد و آخرش هم البته توضیح می‌داد که «این شعر، سروده یک سرباز فراری است که اکنون در صف نظاهرات ما قرار دارد اما خودش متأسفانه لال است» و مردم بلند می‌گفتند البته‌اکبر. خوش‌ها به حال مادر و پدرش. لابد همان پدری که هنوز از شیرش نگذشته بود. تنها دغدغه‌ام این بود که لابد نفرین‌های پدروما درآدم پدرم است که نمی‌گذارد شاعرهای رمانتیک و انقلابی‌ام – که بعدها فهمیدم از لحاظ تکنیک‌های شعری دوزار نمی‌ارزید– راه خود را باز کند و معروفیتی برآیم بیابورد. چنین شد که باز در یک روز پاییزی، پدر ناغافل آمد تهران و باز خرم را گرفت و مرا زیرغلتش زد و کشان‌کشان برد در همان روستای ارسباران پنهانم کرد. انگار که گونی توت‌خشکی یا زرد آلوسی را بخواهد در گوشه طولیه‌ای یا آشکی قايم کند. حالا تنها چاره‌ام این بود که باید می‌نستسم و منتظر پیروزی نهایی انقلاب می‌ماندم که یا غلغله شد، هر یک روز وقتی پیچ رادیو تبریز را باز کردم دیدم گزارش‌های زنده تُرکی، خبر از درگیری چریک‌های اورکت امریکایی پوش با مأموران کلانتری‌ها می‌دهد و فهمیدم که کار به جنگ تن به تن رسیده است. آنگاه وقتی ساکم را بستم و کتانی چینی استوک‌دارم را پایم کردم و به خانه‌مان در تبریز رسیدم، دیگر کلانتری‌ها سقوط کرده بود. اما بدبختی این بود که پدر هنوز هم شب‌ها پشت بخاری هیزمی خانه‌مان پنهان می‌شد تا خدای ناکرده گلوله‌ای کمانه نکند از خیابان بیاید بیچید توی کوچه و از آنجا باز بیچید توی بن‌بست‌مان و از پنجره بیفتد توی اتاق خواب‌مان و عدل بخورد توی نشیمنگاه او؟ راستش ما آن روزها عجیب رها بودیم و نمی‌ترسیدیم، پدر اما هنوز هول و ولا داشت از قضا و قدر. تنها فرقی که کرده بود این بود که حالا دیگر آرایش نسبت به من برگشته بود: هر جا می‌رسید می‌گفت «پسرم پهلوان بود من نمی‌دانستم!» پهلوانی که خیلی زود البته در غیار گم شد. گرچه پدرش شیرین را دیگر فراغ‌بال حلالش کرده بود.